

<p> من این چاره اکنون بجای آورم  نبشته تیاورد و نهاده بش  بدستش برآید سه کار کارکن  بدید آید از روی شود  ز کار کن یون خود آگاه بود  ز پیش روی آن قهر نماند  بدو گفت بشو که امر و ریش  به بخیر دار و همه روز را  باید هم اکنون بخیر کار  سم آنکه که خور و نه جامی به جا  جو میری بدیش بشوی  بدو گفت میشوی که بشود  جو گشت شکم آن مرد  می آورد و یک پان  مراد جهان دوست خوانی  ویرست با دانش نموند  هم از کوهر سپید دار و دار  سوار است و کرد افکن  بقصر سخن گفت و با شنبه  اگر گشته آمد دست تو که  کنون که توان کنی پیش  جگونه دوی باشد اندر جان  دو دندان او همچو دندان  از ایدر بسی نامور قهر  بدو گفت شتاب کن به علم </p>	<p> ز سر کونه پاکیزه را می آورم  سمان اشتر طالع سال خوش  کران بازماند روی سر  که سر کین رسد از بد و بد  که با نیو گشت ساس به راه  که سر سه روی آورید زو  بر مانی پیش با هر دو  نشدید از سخت خاور خدا  بار بودی کانشش راه  بدید آید از دشت که پود  که این ابلیسی کسی نیست  ولی شاد و در دشت نبرد  ساده بودند از آب نبرد  نشدن تو این یاران  جز از من کسی اندانی نمی  یکه و شمار سپهر بلند  پدر بر بد ز نام دار و بیاد  عقاب اندر از در و در  زبان جهان دانش رسد  تو باشی بروم اندر شان  منت نده ام من سرور  که رسد از آن قهران  دو چشمش طرخون و گشت  بر فید باکر ز مای کران  یارید و پسی سر ز کران </p>	<p> بر آمد به ایوان بوند  جنین یک کا ز فلان فرکا  یکی آنکه داماد قیسه شود  سود و مرد و برت اور ملاک  باید بر یکش یوی رفت  از آن اشتر قلیو فان  که آنکس که از وی دادی  که او دی باید بر یک من  وز این شستند با نوبی  جو پیشوی و میری بدید  بشاید این یار و این  منه باز دیدار او مکرر  نشدن نوار آتش  جوخ لعل گشت ز می لعل  کنون سوی من کرد میری بام  سخن گوید از قلیو فان  تبر یک است شمشیر  برین من خواهد که خوشی  که او گفت در عیسه فاسق  جهان را باشی و دانا من  بدو گفت شتاب کن می رود  جنین گفت پیشوی کن پر  سروش چون آن بوس بر  ازین پیشه ناکام باز آید  همی از دما خوانم این باکر </p>	<p> جهان من این را نه از  از ایران در آید یکی نماند  هم او بر سپهر قیصر افرو  ز سر و دمنده بی نایش پاک  سر اسر گفت آن خنجر نماند  شکفته که آید بدان او بوم  یکی نماند دست از سر گشتان  که خرم شد جان با یک من  همی سر یکی جام زین بچک  بدید شد بدش بدست  ز تخمی بود نام بر وار کرد  سمان ششم و از ادکی  یکی خوان نوساخت اندر  بکشت پیشوی گفت ای بام  یکی دست گارت با مرد کام  از آباد و ویران سر فر بوم  که بودی همه در ز بر سپهر  جو با قیصر روم شسته گند  یکی اگر گشت لبان بون  ز نامه بخوبی دهد دامن  جه گوید اکنون و انج و دشت  سرش بر ترست از سنونک  جو خشم آورد و مکرر آید  بر از تک دل بر کد از آید  تو که کی بدان از سنونک </p>
---	--	---	---



جوشید فیض بر آن بنهاده  
جوش تاب و دگر چه بنهاده  
ز چندین سپهر نمانده  
از آن سر فرازان عالی جو  
چو من با تو خند با هم خجسته  
خسین گفت با شوی نمانده  
چو آن یک شتاب که اوین  
یکی کو سری از میان بر کرد  
بهاد و ایاقوت را شش نهاده  
از آن سان که آمد می بستند  
خباث که روزی بخیر کاه  
همه سرچ بود از زرگان و  
بزرش کبیر و کسری دنی  
چو کشت پشور او تو که  
دگر بهره مهرده بدید  
خباث که کشت تاب کند  
یکی روی بود سپهری نام  
بمن ده دلارام و شربت  
کتایون آن مرد میسر  
یکی کا بایدش کردن  
بگیتی باشد دلیر جان  
شود تا سرش فلقون  
سرودار و دوشتر جان  
مر لیکس که روی بدید  
میکان جبهه مکرر کران

که دخت کراوی کس داد  
جهان اسیر او اوین  
جز اگر دامت مرا خواست  
که باشد تر و در آوی  
تو اسپه جرجانی و نرنگ  
که خرسند باشد و فخر  
بدان نامور مهر پاک  
که چشم خرمند خان  
ز دنیا رسوخ از ویر  
که می شادمان کاه بخت  
مراور اسپه بر بود  
هم از راه تر و کس شوی  
بیاور و خیری که بدخورد  
دو تن افتادشان در یک پو

بدو گفت با و بر و بچین  
چنین گفت با و شرف  
غری می بر کردی کج  
کتایون بدو گفت کای  
رفتند از او ان قصه  
سرای بدو اخت مهر  
کتایون لی اندازد سر  
سیر و دزد یک کوشت  
نزدند خبری که با تو  
همه کار کشتاب بخیر  
ز سر کونه چند تخر داشت  
چو میشوی دیدش با تو  
بر اسود کشتاب خیری  
چو رفتی به نجر آمو



سر از بارای و با کج کام  
بمن تازه کن نام افست  
مرا داشتند از خنجر کار  
که خواندش او را بر کس  
مرداکی زه شمر جان  
بسوید دل و وقت خنجر  
یار و شدن بل شمشیر  
مرا باشد او یار و لادو  
مکرر دیکار با هم تران

فرستاد تر و یک فیض  
چنین گفت فیض که من  
کنون سر که جوید خوشی  
سمان جهان بدای  
مردی کشد که با او  
یکی که کشد که با او  
سران شبه برنگد ز سر  
چنین گفت پیری آن  
کنون فیض از من جوید می

نیایی ز من کج و تاج  
که ای پروریده بنام نیاز  
نیایی و با او با نی  
مشو تره با کوش آسمان  
کتایون کشتاب با او  
خورشید و کسری دنی  
زیاقوت سر کونه مایه  
بدرفت از دزد خدس  
بدان روز تهر شست  
همه ساله تارکش و تر  
بیمرفت ترکش پراشت  
بیزه شدن بر و شون  
باید پیش کتایون جو  
رختخورد و می شود و  
مر لیکس که زن روتاهی  
یکی شد بخورد و آرام  
که من سر نه از من کج  
نجوم بدین روی بوند  
و کرسه فرازی و شین  
مرا در جهان تر با می  
شود آترمان خواش  
تن از و با و دوز و  
نیل و نیمه و نر و  
ز سر کونه اندیشه با و  
چنین با من از کینه کویدی

Per 67Cw Dec. 4. 24



مکر باز نیم سپه دیال تو	برو باز روی خجاکت کمال تو	و کر بوش تو نیز بر دست یو	رسانید که یار زید و خدیو
تواند کسی این سخن باز بشت	کجا چون کاید باید که داشت	نخواهد همی ماند اید و کنی	نخواهد از جسد باشد بی
کسی که حب از انعام غلبه	بگوید ناشار فرستن زند	چنین گفت سپه منم بفر	که من بسته دارم بغیران
دیکن بدوزخ جمیعین بای	ز رکابن پیشین بدینداری	همان از رخش نابود و سیر	نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کربسته در قیام	نخواهم جان او درون پستین	تو جان ندای سپه کتم	طلسم تو را دو ابل شکم
بر آنکه که ز دست ایران	بیارم بهر بدم مکر بر میان	نهاده ز ملک ماغ ندید و سفید	نپسند ز اولاد خدیو
بنام جهان فریاد یک ندای	که سپه کرد انداز خوش پای	مکر دست از شکست بچین	نکند به کرون درش لپسک
سر و سرو اولاد و نه پاید	لی رخساره درین از جای	بپوشید بر و برادر دیال	بر و فستق کربسار زل
جوشی خوش اندر آورد پای	رخ رنگ بر جای محمدی بجای	یاد پر از اسب و وادی	همی از بکریت دستهای
بدر و در دوزخ فرستندش	<b>رفتن سپه باز در آن محک و میفید</b>		
بر گفت زود آید روی	بپسندم که دادی سوی اوجی	مرا در غم خود گذاری می	که دانست کش بریندیش
بدو گفت کای در کجای	نیکو دیدم این راه بر آرد روی	چنین آمدم بخشش از روزگار	بیزدان جلاست و داری می
زمانه بر جان کسی گذرد	پیش مرده و انامی شده	همان وز بد کرد تو اندر گذشت	تو جان دشمن زینبار دوا
برون رفت از پهلوی غیر دوز	ز پیش هر که گشتی فروز	دور و دور یک روز گذشتی	بر آن کرد گیتی کجاست
بسیار از پند و اندرز	نماید در زشتی و بربادی	بسیار از پند و اندرز	بسیار از پند و اندرز
یکی خوش بهینه بخود ورن	نگاه کرد به ملک او کران	کنند روی خوش و سپه سوار	میانه از دوام و دور ستار
گشتی از پند و اندرز	جمعه در آرد که در کرب	نیکو چنان زشتی ز دشت	باز خوار و سیر می زشت



توبه کنج و بخت یکتا	خود را برین کوه بفرستی	کنون کج گنده در کار پست	دلت یافت زان آرزو ناک
ازان زده دیوان خست	کزین چشکی دود و دود	بایرانین بخت ار کرد	سر سرکش بر زنتیا رک
خوش او شان اندکی سوز	بدان ناکند زنده و زنده	وزان بن همه کج نشا و سپنا	جواز تاج و توت پیر و کاه
سپرد آنچه دید از کران کاران	باز بخت سالار نازد	بر شاه رو گفت و اورا بگوی	کر قشاکستی بهانه جویب
همه پیدانان ایران و شاه	نه خورشید نپند و نه ماه	بکشتن مردم بر و بر نیب	بدان تابد اند فوار از شیب
برای و چستی بر آید پیش	کسی تن بر تن کار کوش	جواز بخت نیکه کارای	بمازندان شاه جفا دی
میرفت با شکر و خواسته	ایران و اسپان را بسته	ازان بر جان چپسته بگر	بر و کرد کردی جرمی سپر
<b>خود ستاد نکایا پس احوال خود را بداند</b>			
بکشتن که برین جاده بخت	پار ایتهمه جان کل اندر بهار	همه چرخ گردان بر یوان سپر	بگرداند آمد سر تیغ بخت
در کج آن شکر نادر	کنون پاکست سر تیغ بخت	چین خفته در پست سر منم	کوفتی که باد اندر آمد بر
کنون خیم خیمه و تیر بخت	بسی از جگر سپر و باد آمد	بنو دم لغزان تو شست	همی بکمال اندر و انام
جواز نیکای تو یاد آمد	همه سود و مایه باشد زین	جو پوینده نوک تیان سید	ز کج خنده بر من آید زنده
اگر تو ز بندین در میان	نوشته نماند است آنهم بخت	بروشن دل ز دور و بر بادید	بکشت آنچه داشت و گفت شنید
جوشید برین برید بخت	که شمشیر که شد اندر نیام	نماید برین جیم و جیم	کز ویرانه جاده پارسید
بر تپش گفت دست نام	رایرانین سر جاده بخت	کنون کرد باید ترا خوش زین	و کز خویش تاج پار و دم
که شاه جهان در دم آرد بخت	تراپ و رانیس پرور کار	نماید برین کار اسر منی	بجای تیغ جان بخش کن
همه که از بر این دزد کار	سراغاب اندیشه پر جفت	مراس که شمشیر پستان تو دید	کر آسایش آری که دم زنی
برت را بر پان بخت کن	که از زور تو کوه نامون شود	نماید که از زک و دیو سپر	که کوید کران پس و ان رسید
اگر بخت دریا کنی شود	همه مهر و بخت کن بزرگان	یکی دیدار آنک کار و پست	بجان از تو دزد سر کر امید
ساز کرد و شت نازد	بماند به چشم از خیر که	تو که تاه بکین بختی بین	دو که که کاش بشد بخت
همه میر و دیوان بر تیر کی	چرخش رخ و آب سپر	بشیر تبارک و زحاک	که یار تو باد آجان فستین
اگر بخت بر بخت هم بگذرد			نیایش خیم پیش زوان یک